

# دختران انتظار

ماندانا زندی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زندگی، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور	دختران انتظار / ماندانا زندگی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۸۹۷ ص.
شابک	: - - 978 - 964 - 193
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## دختران انتظار

### ماندانا زندگی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-964-193-

پروردگارا!  
آنچه داده‌ای، بیش از شایستگی من است؛  
گرچه در خور بخشندگی توست...

تقدیم به همه‌ی کسانی که به پایان خوش اعتقاد دارند.  
زهرای نیکخوی مکمل (جوهری)

دختران زشت

دختران انتظار

دختران امید تنگ؛ در دشت بی‌کران و آرزوهای بی‌کران

دختران عشق‌های دور

روز سکوت و کار با شب‌های خستگی!

دختران روز

بی‌خستگی دویدن

شب

سرشکستگی!

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق

در رقص راهبانه شکرانه کدام

آتش زدای کام

بازوان فواره‌ئی تان را

خواهید برافراشت؟!

«شاملو»

سخن نویسنده...

## چرا دختران انتظار را نوشتیم؟

رمان خواندن حکم قدم زدن در ساحل زندگی را دارد، همان قدر مطبوع، همان قدر دلچسب و الهام‌بخش و همان قدر واقعی... طوری که حس می‌کنیم تبدیل به یکی از شخصیت‌های رمان شده‌ایم، همراهش راه می‌رویم، همراهش زندگی می‌کنیم، همراهش دیوانگی می‌کنیم و همراهش خوشحال یا اندوهگین می‌شویم. در واقع می‌توان این‌طور ادعا کرد که هیچ پدیده‌ای مانند رمان، به ما امکان نمی‌دهد تا پا به درون شخصیت‌ها و آدم‌ها بگذاریم، با احساسات و عواطف‌شان آشنا شویم و بی‌واسطه با زندگی مواجه شویم. که رابطه‌ی متقابل بین آدم‌ها و جامعه و تاثیر این تقابل برهم را درک کنیم.

به قول یوسا، ادبیات به زندگی انسان غنا می‌بخشد و بزرگ‌ترین تجربه‌های جمعی انسان را در ازای زمان، برای مخاطب بازگو و آشکار می‌کند.

در واقع می‌توان این‌گونه ادعا کرد که خواندن رمان، به نحوی ارضا کننده‌ی میل ماجراجویی و تنوع‌طلبی ما در زندگی است. نوعی دعوتِ درون به چالش. چرا که پشت هررمان، انبوهی شخصیت با انبوهی سرنوشت و انتخاب وجود دارند که مسیر زندگی‌شان تا حدی می‌تواند تابلوی راهنما مسیر جدیدی در زندگی‌مان باشد. نوعی الگوبرداری و تاثیر پذیرفتن. رمان این امکان را به ما می‌دهد که در گوشه‌ی دنج خلوت‌مان، فنجان قهوه را در دست بگیریم، موسیقی محبوب‌مان را

گوش بدهیم و قصه‌ی آدم‌هایی را بخوانیم که سرنوشت آن‌ها می‌تواند ما را صاحب تجربه‌های گرانبهایی کند.

تجربه‌ای مانند عشق، شکست، خیانت، نفرت، تجاوز، اعتیاد، رسوایی یا هرآنچه که اتفاق افتادنش برای ما دور از ذهن است؛ اما جهان رمان امکان کشف دنیا‌های تضاد با جهان پیرامون و درونمان را به ما می‌بخشد و این ارزش وجودی رمان است.

همیشه به هنرجوهایم تاکید می‌کنم که آگه حس می‌کنند حرفی برای گفتن دارند، حتماً آن را بنویسند چرا که هرانسان، می‌تواند برداشت متمایزی نسبت به یک اتفاق واحد را داشته باشد. همیشه به آن‌ها گوشزد می‌کنم که رمان نوشتن بسیار دشوار، طاقت‌فرسا و زمان‌بر است و نیازمند تحقیق و مطالعه، در عین حال که درآمد چشمگیری هم در پی ندارد. چرا که نوشتن رمان فقط از عشق است و چه بهتر که نویسنده از عشق بنویسد. نوعی میل درونی ما را ترغیب به نوشتن می‌کند، انگار حرفی برای گفتن داریم، انگار گوشه‌ای از اتفاقی که از چشممان پنهان نمانده را آن‌قدر جذاب می‌دانیم که می‌خواهیم دست عده‌ای دیگر را هم بگیریم و دعوت کنیم به جهان درون ذهنمان.

بی‌این‌که در پی سود و منفعت یا حتی شهرت باشیم که هنر برای هنر و خلق جهان هنری زیباتر است تا منفعت فردی.

روزی که نوشتن این رمان را آغاز کردم، مملو از شنیده‌ها بودم و دیده‌ها. عده‌ای از من خواسته بودند تا زندگی واقعی آن‌ها را بنویسم و از سوی دیگر، در دنیای اطرافم شاهد اتفاقاتی بودم که حس نوشتن را بعد از مدت‌ها در من بیدار کرد؛ چرا که تا حرفی برای گفتن نداشتم باشم

دست به قلم نمی‌برم.

شخصیت ملودی که در جهان ذهنی من شکل گرفت، انتخاب و سرنوشتش که درونم نقش بست، به دنبال الگو و فرم مناسبی بودم تا نه تنها ریتم و تعلیق اثر را حفظ کند و جذابیت خواندن با خود به همراه داشته باشد، بلکه بتواند جایی برای کسی، گره‌گشا باشد یا حداقل درد دل‌های ناگفته... طوری که شخص با خودش بگوید «مثل من» و همین ایجاد حس همذات‌پنداری و نحوه‌ی چیدن درام و ماجراها، مدت‌ها از من زمان برد. حالا که با سپری شدن ایام قرنطینه و در خانه ماندن اجباری، فرصت مناسبی برای نوشتن دست داد، این کار نیمه تمام را تمام کردم و می‌توانم ادعا کنم که از نتیجه راضی هستم که اگر نبودم در اختیار ناشر قرار نمی‌دادم. ملودی، مادرش، خواهرش و تمام آدم‌های اطراف او، برشی از خود واقعی ما هستیم که در بستر زمانی و مکانی مقابل اتفاق‌ها قرار گرفته‌ایم. حرف‌های ناگفته، حس‌های درک نشده و غرایز بروز نیافته...

این رمان می‌تواند حرف دل خیلی از ما باشد و نباشد که اگر باشد چه خوب و اگر نباشد حداقل قصه‌ای خوانده‌ایم و تمام...

انتخاب زبان غیر معیار در این اثر، کاملاً آگاهانه است و به عمد داستان را به این نحو روایت کردم. خیلی از اتفاق‌ها واقعی است، همان‌طور که خیلی از اتفاق‌ها واقعی نیست، پس هرگونه تشابه اسمی یا رویدادی کاملاً اتفاقی است. حالا نتیجه هرچه که هست تقدیم به نگاه مهربان شما که در انتخاب این اثر به ما اعتماد کرده‌اید؛ به قول قدیمی‌ها «باقی بقایت»

ماندانا زندگی ۱۳۹۹ - ۱۳۹۶

۸ ❖ دختران انتظار



## فصل اول

کوله‌پشتی رو روی شونه‌م مرتب کردم و گردن کشیدم تا ارتفاع پله‌ها رو حساب کنم. چهار پنچ طبقه‌ای می‌شد با پاگردای کوچیک و پله‌های سنگی سیاه. کف همه‌ی ساختمون از سنگ سیاه بود و دیوارا از کئیتکس سفید؛ اما درای قشنگی داشت. چوبی با دستگیره‌های نقلی سیاه. کلاً حس می‌کردم که همچین بدم نیومده از ساختمونش.

خب اولین روز دانشگاه واسه‌ی خیلیا روز عجیب غریبیه؛ روز ورائنداز کردن و سرک کشیدن، روز فضولی. کافیه همون روز اول از ساختمون و پرسنل خوشت بیاد تا اون دانشگاه تبدیل بشه به همه‌ی امید و انگیزه‌ت برای ادامه‌ی تحصیل. حتماً خیلیاتون این حس رو تجربه کردین و خوب می‌دونم دارم از چی حرف می‌زنم.

خلاصه مقنعه‌م رو مرتب کردم و موهای فرفری رو طوری زیر مقنعه مرتب کردم که خوشگل‌تر دیده بشم. عکسم افتاده بود روی شیشه‌ی تابلوی اعلانات و خوب می‌تونستم خودم رو مرتب کنم. نمی‌دونم چرا همه‌ی خانوما همین‌که جایی چیزی شبیه آینه ببینن، زوم می‌کنن روش و خودشون رو ورائنداز می‌کنن، نوعی میل به زیباتر دیده شدن. کامل بودن. سرآمد بودن. به قول اینایی که توی اینستاگرام مطلب می‌نویسن «زن است دیگه.»

انگار همه چی مرتب بود و حسابی تودل‌برو به نظر می‌رسیدم. چقدر مامان‌تری بهم غر زد که دیر شد بچه، راه بیفت برو؛ اما ترمه خندیده و گفته بود «اولین درس دانشگاه اینه که دیر رسیدن بهتر از بی‌آرایش

رسیدنه.» اون وقت مامان ثری یه لقمه‌ی دیگه چپونده بود توی دهن من که مثلاً جون داشته باشم واسه‌ی کلاس‌ها. وقتی فیلمنامه‌نویسی قبول شدم، هرکی یه چیزی گفت. راستش اطرافیان من مثل خیلای دیگه، رشته‌های هنری رو داخل علم و تحصیل و راهی برای امرارمعاش حساب نمی‌کردن و می‌گفتن همه‌ی هنری‌ها فقط سوسول‌بازی بلدن. حتماً می‌فهمید چی می‌گم!

اما بدبختی من درست همین جا بود که توی زندگی، هیچی رو اندازه‌ی نوشتن دوست نداشتم. خدایبامرزه بابا حشمتم تا زنده بود تشویقم می‌کرد که: «بنویس باباجون. تو به حرف این جماعت گوش نده. راهی که دلت می‌گه برو...» و منم رفتم؛ اما حالا اولین روز دانشگاه بود و بابا نبود.

نه... نباید از همین روز اول به خاطره‌های تلخ فکر کنم و حال دلم رو بد کنم. من درست جایی ایستاده بودم که سکوی پرش به طرف رویاهام محسوب می‌شد. جایی که می‌تونستم این عشق رو تربیت و اهلی کنم که هدایتش کنم این استعداد رو.

نمی‌دونم چرا؛ ولی احساس می‌کردم توی یه قدمی موفقیت و خوشبختی هستم. خب من هرچی که می‌خواستم داشتم. حالا بماند که بابام زود رفت و به هر حال کیه که از زندگی رضایت کامل داشته باشه؟ اما اون روزا به قول ترمه، من واقعاً «علی بی‌غم» بودم.

ترمه برای هدیه‌ی قبولی دانشگاه واسه‌م یه انگشتر خریده و گفته بود «اینو بذار توی همون انگشت معروف که همه خیال کنن خر شدی و نامزد کردی تا راحتت بذارن. بلکه درست رو بخونی. تو که نمی‌خوای مثل تمام

فیلمها و کتابهای این عالم توی دانشگاه بری دنبال عشق و عاشقی و درست  
نصفه بمونه و بعدش هم حالت گرفته بشه؟!»

و چشمکی زده و خندیده بود. مامان ثری هم یه ساعت قشنگ خرید  
برام. سامیار هم گفته بود «گوشیت قدیمی شده دیگه، حالا بهترین  
مناسبتیه تا این گوشی رو هدیه بدم بهت.»

اون وقت من ساعت و انگشتر رو انداختم و گوشی رو که سامیار برام  
گرفته بود؛ دست گرفتم و در حالی که داشتم از زور خوشی سخته  
می‌کردم، دویدم جلوی آینه و دستم رو طوری گرفتم بالا که انگار یکی از  
فرشته‌های ویکتوریا سیکرت هستم و آماده‌م که عکاس ازم یه عکس  
خفن بگیره.

ترمه خندید و گفت «ژون، چه دستی» بعد من خندیدم و گفتم  
«کوفت.»

حالا که آسانسور از همین روز اول قطع شده بود، حساب کار دستم  
اومد. یعنی دانشجو حق استفاده از آسانسور نداره. گوشی‌م رو گذاشتم  
توی کوله‌پشتی‌م و دستم رو گرفتم به نرده‌های فرفورژه‌ی مشکی که  
گل‌های سفید فلزی داشت. بعد پیش خودم حساب کردم که احتمالاً دو  
طبقه‌ای رو باید برم بالا. بعد یه پسر جوون از کنار من طوری رد شد و بهم  
تنه زد که من هول شدم و کوله‌پشتی‌م از روی شونه‌م سُرخورد و افتاد  
روی زمین.

اون وقت پسر، دو سه تا پله‌ای که رفته بود بالا، برگشت پایین و خم  
شد کیفم رو برداشت و طرف من گرفت که عینهو بخت‌النصر زلزده بودم  
بهش. اخم من و که دید، خندید و گفت:

— توی تموم فیلما، وقتی دختر پسر توی دانشگاه به هم می‌خورن و سایلشون روی زمین بیفته، به هم لبخند می‌زنن و بعدشم عاشق هم می‌شن؛ اما شما مراقب باش تا عاشق من نشی، چون من از دخترای بد اخلاق و اخمو اصلاً خوشم نمی‌یاد.

تا اینو گفتم من دست دراز کردم و کوله‌پشتی‌م رو از دستش کشیدم، اونم با چه حرصی، بعدشم گفتم:

— توی تمام فیلما هم این‌طور وقتا دخترا می‌گن لطفاً دیگه مزاحم من نشو وگرنه بد می‌بینی بچه‌قرتی!

و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. اونم وایساده بود همون پایین پله‌ها و من و تماشا می‌کرد. مثل کسی که دوی ماراتون شرکت کرده باشه، داشتم پله‌ها رو دو تا یکی بالا می‌رفتم. وای که چقدر عصبانی بودم ازش. پسرهای پرروی احمق! نمی‌دونم این پسر پیش خودشون چی فکر کردن که انقده اعتماد به سقفن. انگار همه‌ی دخترا منتظرن تا بهشون یه اشاره کنن! واقعاً ما دخترا رو چی فرض کردن اینا؟

جلوی کلاس ۲۰۴ که رسیدم، نفسم در نمی‌اومد. در کلاس باز بود و بگی نگی همه ساکت بودن. کیپ‌تاکپ دخترا و پسر توی صندلیای چوبی تک نفره نشسته بودن و زل زده بودن به در. دستپاچه و نفس‌زنان، وارد کلاس شدم و دنبال صندلی خالی چشم چرخوندم. یه دختره از انتهای کلاس طوری دستش رو تکون داد که یعنی این‌جا جا هست. بعد من سریع رفتم همون طرف و روی صندلی خالی نشستم. دو تا صندلی خالی بود و من روی همون صندلی که نزدیک همون دختره بود نشستم و گفتم:

– مرسی!

خندید و شونه بالا انداخت که یعنی کاری نکردم و بعدشم پرسید:

– اسمت؟

تا گفتم:

– ملودی!

گفت:

– چه اسم خوشگلی!

اینو همه می‌گفتن. منم خندیدم و گفتم:

– خوشگلی از خودتونه.

دختره باز خندید و گفت:

– منم تارا.

– اسم تو هم خوشگله.

بعد هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. تارا سرش رو کرده بود توی گوشی  
آیفونش و اینستاگرامش رو چک می‌کرد. گاهی یه عکسی رو لایک  
می‌کرد و گاهی هم چیزی کامنت می‌زد.

همین موقع چند ضربه به در کلاس خورد و همون پسره‌ی پررو وارد  
کلاس شد و طوری رفت به طرف میز استاد که همه‌مون به احترامش از جا  
بلند شدیم. کیفش رو گذاشت روی میز و بعد با دست اشاره کرد که  
«بفرمایید.» توی دلم گفتم: «بدبخت شدم یارو استاده.»

تارا زیر لب گفت:

– چه جیگره استاد!

پسره پرسید:

— همه تون فیلمنامه نویسی هستید؟

تا بچه ها جواب دادن که بعله استاد، پسره چشم چرخوند بین دانشجویها و من سریع سرم رو انداختم پایین که دوباره صدای چند ضربه به در کلاس شنیده شد. سرم رو که آوردم بالا یه مرد مسن و جافتاده رو دیدم با یه شکم گنده و یه کیف قهوه ای که از سروکلهش عرق می ریخت. پسره برگشت و مرد مسن رو نیگا کرد و در جوابش که پرسید:

— جنابعالی؟

جواب داد:

— امرتون؟

مرد مسن با دستمال مچاله شده ای عرق رو از روی پیشونیش پاک کرد و دوباره گفت:

— عذر می خوام، به من اطلاع دادن که این ساعت این کلاس مکاتب ادبی دارم.

پسره هم گفت:

— درست به اطلاعتون رسوندن.

مرد مسن که تازه فهمیده بودیم استاد، دوباره پرسید:

— جنابعالی؟

پسره دستش رو دراز کرد طرف استاد و گفت:

— من آریو هستم، آریو پژوهش.

استاد با همون دستی که کله ی کچلش رو خارونده بود، با آریو دست داد و گفت:

— شما دانشجوی همین کلاس هستی؟

آریو خندید و گفت:

– پنه پ، پاکبانم اومدم کلاسا رو جارو کنم.

تا اینو گفت کلاس از شدت خنده رفت روی هوا. استاد هم عجیبی زیرلب گفت و طوری کیف قهوه‌ای چرمی رو گذاشت روی میز که کیف آریو رو سُرداد و از اون طرف میز، زمین افتاد. همه زدن زیر خنده و استاد دوباره گفت:

– جاروتون افتاد جناب پاکبان.

آریو خم شد تا کیف رو برداره و استاد گفت:

– اون قدر این پاکبان زحمت کش حواس من و پرت کرد که پاک یادم رفت باهاتون سلام و احوال‌پرسی کنم، سلام دوستان. بچه‌ها یک‌صدا و با خنده جواب سلام استاد رو دادن و آریو کیفش رو زد زیر بغلش و صاف اومد ته کلاس و چشم چرخوند و دید که جز همون صندلی خالی کنار من، صندلی خالی دیگه‌ای نیست. آریو نشست و استاد هم شروع کرد به خوش‌وبش کردن با بچه‌ها. من با پوزخند نگاهش کردم که گفت:

– توی تمام فیلما، توی هم‌چین صحنه‌هایی، دخترا از زور خوشی ذوق‌مرگ می‌شنا.

منم سر تا پاش رو با تحقیر نیگا کردم و گفتم:

– بله درسته، الان کاملاً از خوشی ذوق‌مرگم، چون بدجوری حالتون گرفته شد و تا آخر ترم سوژه‌ی خنده‌مون جور شد. تارا که نگاهش بین من و آریو می‌رفت و می‌اومد، از حرف من زد زیر خنده که آریو اخم کرد و گفت:

— نیش رو ببند، گوشیت هم جمع کن تا گزارشت رو ندادما.  
و تا من گفتم «چه وضعشه درست حرف بزن.» به منم گفت:  
— شما هم حجابت رو درست کن، این چه وضع مقنعه سر کرده؟ آخر  
زمون شده‌ها.

ازلحن پررو و طلبکارش، هم خنده‌م گرفته بود و هم شاکی شده بودم؛  
اما تا اوادم جوابش رو بدم، پسری که اون طرف‌ترش نشسته بود انگشتش  
رو طوری گذاشت روی لبش که یعنی استاد داره به ردیف آخر تذکر  
می‌ده. منم دیگه هیچی نگفتم و زل زدم به تابلو که استاد هنوز از گرد راه  
نرسیده، پر از چرت‌وپرتش کرده بود.  
توی دلم گفتم «اووه، چه تیکه‌ای!»

\*\*\*\*\*

در رو که پشت سرم بستم، ترمه داشت با احتیاط به گل‌های کاکتوس  
جون‌جونیش آب می‌داد. همچین آروم و با احتیاط آب رو روشون اسپری  
می‌کرد که آدم خنده‌ش می‌گرفت. تا گفتم «سلام» آبپاش رو گذاشت روی  
میز و برگشت نگاهم کرد و گفت:

— چه زود برگشتی!

روی مبل راحتی جلوی تلویزیون ولو شدم و همون‌طور که مقنعه‌م رو  
درمی‌آوردم گفتم:

— دو تا از استادان نبودن، ما هم پیچیدیم خونه.

ترمه دوباره آبپاش رو برداشت و با احتیاط مشغول آب پاشیدن به  
کاکتوس‌های کوچولویی شد که توی گلدون‌های شیشه‌ای و بلوری،  
حسابی خوشگل دیده می‌شدن. بعدشم خندید و گفت:



— همینه دیگه، رشته‌های شنگول و منگول، استاداش هم شیش و هشت می‌زنن.

تلویزیون رو روشن کردم. داشت تکرار سریال مورد علاقه‌ی مامان ثری رو نشون می‌داد. مقنعه‌م رو پرت کردم روی مبل و گفتم:  
— مامان ثری کجاس؟

همون‌طور که پشتش به من بود، گفت:

— کجا می‌خواستی باشه؟ با دوستاش رفتن کافه، انگار یه فالگیره هم قراره باهاشون بره.

شبکه رو عوض کردم و زدم پی‌ام‌سی و گفتم:

— آخ جون فال، پس چرا ما رو نبرد؟

آپاش رو گذاشت روی میز و بعد دست به کمر گذاشت تا خستگی کمرش رو بگیره. مهره‌هاش که قرچ‌قرچ صدا دادن، گفت:  
— حالا بذار ببینیم کارش چطوره، اگه خوب بود، مام می‌ریم.  
گفتم:

— گشتمه.

— توی یخچال رو برگردی یه چیزایی پیدا می‌کنی، من رژیم دارم هیچی نمی‌خورم.

بلند شدم تا برم آشپزخونه. ترمه چند قدم عقب‌تر رفته بود تا از دور گلدون‌های جون‌جونیش رو نیگا کنه. از کنارش که رد شدم گفت:  
— نیما زنگ زد.

در یخچال رو باز کردم و گفتم:

— نگو که بازم دوباره مخت رو زده تا برگردی!

و توی یخچال سرک کشیدم. به کمی خورش قیمه مونده بود و یه کمی هم مرغ سوخاری، پلو نداشتیم. مرغ سوخاری رو برداشتم و گذاشتمش توی مایکروفر. ترمه اومد توی آشپزخونه و روی یه دونه از صندلیای رنگی رنگی نشست. دکمه‌ی استارت رو زدم و دستم رو زیر شیر آب شستم.

ترمه گفت:

– ملودی! من نمی‌خوام برگردم.

دستم رو چندبار روی هوا تکون تکون دادم تا خوب خشک بشه. بعد دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و مانتوم رو پرت کردم روی مبل. روی مبل نیفتاد. سر خورد و افتاد زمین. صدای بیب‌بیب مایکروفر بلند شد و من بلند گفتم:

– نمی‌خوای برگردی!؟

سرش رو انداخت پایین. داشت با انگشتای کشیده‌ی خوشگلش روی میز دایره‌های خیالی می‌کشید. ناخن‌هاش مانیکور شده و مرتب بود با لاک زرشکی. حلقه‌ش دستش نبود. نفهمیدم از کی دستش نیست، ولی همین‌که الان حلقه دستش نبود، یعنی قضیه خیلی جدی‌تر از این حرفاس. مرغ رو از توی مایکروفر برداشتم و گذاشتم روی میز. سس کچاپ و چیپس هم آوردم. نون تست هم داشتیم. همه‌ی اینا رو ریختم روی میز و هیچی نگفتم. هیچی... هیچی.

ترمه هم ساکت بود. حالا دیگه دستش رو گذاشته بود زیر چونه‌ش و یه جای دور خیالی رو تماشا می‌کرد. نشستم روی نزدیک‌ترین صندلی کنارش و گفتم:

— این پسره تیکه‌ی تو نیستا، قشنگ داره بدبختت می‌کنه ترمه.

صدای قرچ قرچ چپیس جویدن من گم شد لابه‌لای «دوستش دارم»  
گفتن ترمه. با دهان پُر گفتم:

— حالا چی شد که دوباره پیداش کردی؟ اصلاً اون چرا حاضر شده  
دوباره برگرده به تو؟ خوب یادمه که شما دو تا حسابی پاچه‌ی همو گرفتین  
و قهر و بکش‌بکش و آه و ناله و نفرین... خب حق هم داشت طفلی. دو  
سال ارشدت رو بری بوشهر بگذرونی و برگردی بینی که عشقت شوهر  
کرده، اونم با کی؟ با کسی که فکرش رو هیچ‌کس نمی‌کرد! والا من اگه  
جای علی بودم زنده نمی‌ذاشتمت. اصلاً روت اسید می‌پاشیدم.

هم اخم کرد، هم خندید. بعدش هم گفت:

— کم چرت بگو ملودی. خوبه که تو همه چی رو می‌دونی و اینا رو  
می‌گی.

یه تیکه رون مرغ رو به دندون کشیدم و گفتم:

— همین دیگه، چون می‌دونم چطوری زدی پسره رو بدبختش کردی  
می‌گم.

طوری با دست به من اشاره کرد که یعنی گوشه‌ی لبم سسی شده. یه  
دستمال از روی میز برداشتم و ترمه گفت:

— یادته که، حرف اون دختره، فامیلشون.

— چی بود اسم نکبتش؟ ترلان؟ ترانه؟

گفت:

— ترنم بابا، ترلان، ترانه چیه دیگه؟

یه کمی نو شابه ریختم توی لیوان و گفتم:

— آره... آره، ترنم. کلاً آقا «ت» دوست داره.

و خندیدم. ترمه دستش رو دراز کرد و یه تیکه چیپس برداشت و توی دستش چرخوند و گفت:

— چه می دونم. بچه بودم، مگه همه ش چند سالم بود؟ فو قش تو بگو بیست سال، خیال کردم که باهم سروسری دارن دیگه. خر شدم ملودی. — نداشتن؟

— نه. نداشتن؛ ولی چه فایده که من اون همه دیر فهمیدم. فکرش رو بکن، درست قبل از من دختره با یه خر مایه عروسی کرد تا بره آمریکا. گاز دیگه ای به رون مرغ زدم و گفتم:

— خب بس که خر بودی دیگه. سر یه سوء تفاهم و حماقت به جواب خواستگاری نیما «بله» رو گفته بودی؛ اما دیگه ته خریت بود که قبل از عقدت اون پسره ی بدبخت باشد اومد همه چی رو بهت گفت و بازم تو نزدی زیر مراسم! قبول کن دیگه.

چیپس رو به دهان گذاشت و گفت:

— خداییش کدوم احمقی اون کار رو می کنه؟ ما آزمایش خون هم داده بودیم، مامان سخته می کرد.

— نه سخته نمی کرد، تو هم خودتو دستی دستی بدبخت نمی کردی. یه کم به سکوت گذشت. من تندتند می خوردم و ترمه با ناخن هاش بازی می کرد. من که پرسیدم:

— حالا چی بهش گفتی که دوباره بینتون عشقولانه شده؟

جواب داد:

— بهش گفتم سرطان دارم.

خیال کنم چشمم اون قدر گرد شده بود و دهنم اون قدر باز مونده بود  
که ترمه از دیدنم خندید و گفت:  
– چته بابا؟ چرا همچین شدی؟  
– آخه چرا؟!  
– حاضر نمی شد باهام باشه، منم مجبور شدم یه کاری کنم که دلش  
برام خیلی بسوزه.  
– حالا دلش خیلی سوخته؟!  
خندید و گفت:  
– بد جوری.  
– خاک برسرت!  
بلندتر خندید و گفت:  
– عوضش به معجزه ایمان می یاره وقتی بفهمه با معجزه ی عشقِ اون،  
من خوب شدم.  
سرم رو به نشونه ی تأسف طوری تکون دادم که ترمه دیگه نخندید.  
گفتم:  
– به مامان تری و بقیه...  
– نه نمی گم، فقط تو. به یکی باید می گفتم، داشت خفهم می کرد این  
راز.  
و بلند شد تا از آشپزخونه بیرون بره که پرسیدم:  
– حالا چه سرطانی؟  
موبایلش رو از روی اپن برداشت و همون طور که به طرف اتاق  
می رفت جواب داد:

— خفه!

یه کم نوشابه سرکشیدم و با خودم گفتم: «اصن یه وضی!»

\*\*\*\*\*

آخر شب بود همه‌مون پای تلویزیون ولو افتاده بودیم و مامان ثری هی می‌رفت و می‌اومد و هی سوال می‌پرسید.

«ترمه، شارژر موبایل من و ندیدی؟» «ملودی کلاس‌های امروزت درست و حسابی بود؟ از توی این رشته و این دانشگاه چیزی درمی‌یاد؟» «سامیار، چی شد قسطای بانک؟ رفتی پیش نظری؟ باهاش راجع به اجاره حرف زدی؟» «ملودی، مسیر متروخور دانشگاه رو پیدا کردی یا فردا بازم باید با اسنپ تشریف ببری؟» «ترمه، از نیما خبری نشده هنوز؟» «سامیار، شارژ ساختمون رو ریختی به حساب خانم بهاری؟» «ترمه، تو چرا هیچی نمی‌خوری بچه؟ رژیم الکی به درد نخور که بگیری فقط خودتو داغون می‌کنیا.»

که یهو هرسه تامون سرمون رو از گوشی هامون برداشتیم و گفتیم:

— بس کن مامان.

دستش روی هوا خشک مونده بود. هی نگاهش بین ما سه‌تا رفت و اوامد و آخرش هم گفت:

— خوددانی، از من گفتن بود.

من پوفی کردم و دوباره سرم رو کردم توی گوشی. تارا توی اینستا درخواست فالو داده بود. اکسپتیش کردم. زود اوامد دایرکت و نوشت: «بک بده دیگه جیگر.»

خوشم نیومد از حرفش، قشنگ معلوم بود از اون بچه پروهاس که

فالو کنی بک می‌ده، لایک کنی لایک می‌ده وگرنه هیچی. جوابش رو با استیکر دادم و بعد فالوش کردم. همین‌که اکسپت کرد و صفحه‌ش باز شد، از تعجب شاخ درآوردم. نزدیک صدوخرده‌ای پست داشت. همه‌ش از خودش در پوزیشن‌های مختلف. بیشترش هم سلفی بود. ترمه که سرک کشید توی گوشی‌م و پرسید:

– در چه حالی؟

یه دونه از عکس‌های تارا رو براش باز کردم. «اووفی» گفت و من گفتم:

– خیلی فشن طوری به نظر می‌رسه.

ترمه خندید و گفت:

– نگم برات.

تارا دو، سه تا از پست‌های من و لایک کرد ولی چیزی ننوشت. من فقط آخرین پستش رو لایک کردم. یه سلفی خفن از خودش بود که زیرش کپشن زده بود «از تو بریده‌ام زندگی.»

و همین پست چرند با کپشن بی‌ربط سه چهار هزار تا هم لایک خورده بود. ابرو هام رو پرت کردم بالا و آخرین کامنت رو خوندم. شاخ درآوردم. جناب آریو پژوهش براش نوشته بود «انسانم آرزوست!» سرم سوت کشید. من موندم یعنی اینا توی یه نصفه روز، همدیگه رو فالو کردن و کامنت هم ردوبدل کردن؟

ترمه که نیگام کرد از جام بلند شدم و گفتم:

– خلاصه نگم برات.

مامان ثری پرتقالی رو که دستش بود و پوست می‌کند توی بشقاب

گذاشت و پرسید:

– می خوابی؟

گفتم:

– هفت و نیم بیدارم می کنی؟

دوباره پرتقال رو برداشت و به زحمت پوست سبز و سفتش رو جدا

کرد و گفت:

– باشه عسلم!

خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم. صورتش سرد سرد بود. از عصر که

برگشته بود روی فرم نبود. پرسیدم:

– خوبی مامان؟

در جوابم هیچی نگفت. فقط خندید. «خدا می دونه باز این فالگیر

جدید چیا بهش گفته که این طوری درهمه.»

این تنها حرفی بود که عصر ترمه زد. اون شب مامان خیلی شام زیاد

خورد و ما خوب می دونستیم که باز روی موود پرخوری عصبی رفته.

دوباره بوسیدمش و گفتم:

– امروز که نشد، فردا باهم حرف بزیم.

چشماشو محکم باز و بسته کرد که «باشه» و بعد هم خندید. همین

موقع سامیار شبکه رو عوض کرد تا فوتبال ببینه. داد مامان ثری و ترمه که

داشتن سریال می دیدن، دراومد و من بلند گفتم:

– شب همگی به خیر!

\*\*\*\*\*

مقنعه‌م رو سر کردم و جلوی آینه وایسادم تا آخرین نگاه رو توی آینه

به خودم بندازم. عاشق آینه و میز آرایشم بودم. خدایا مرزه بابام، با چه



ذوقی رنگ کرد این خونه رو. از من پرسید که چه رنگی دوست دارم و من هم تند گفتم «سیاه و سفید همین.» بعد بابا به اوستا نقاش سپرد تا رنگ اتاق رو با سلیقه‌ی من آماده کنه. یه دیوار هم کلاً کاغذ دیواری کردیم که یه تصویر از مریلین مونرو بود در حال کتاب خوندن. هرکی دید، عاشقش شد و پرسید که از کجا خریدم و چقدر من و مامان ثری گشتیم تا این طرح رو پیدا کردیم. کل پل چوبی رو زیرپا گذاشتیم تا بالاخره پیدااش کردیم. بعد بابا حشمت بازم دست و دل‌بازی کرد و گفت که یه سرویس خواب جدید هم برای خودم بگیرم. چقدر مامان ثری غر زد که چه وقت این کاراست و به زودی من ازدواج می‌کنم و باید به فکر سرویس خواب جهیزیه‌م باشن؛ اما بابا همیشه با ازدواج من مخالف بود و می‌گفت «از شوهر دادن اون یکی دسته‌گلم چه خیری دیدم که از این ببینم؟! قدم این بچه تا آخر دنیا روی چشم خودمه.»

آخر همون هفته رفتیم دلاوران و این سرویس خواب رو خریدیم. یه سرویس خواب سفید مثل بقیه‌ی اتاق با آینه‌ی سه‌تیکه که جابه‌جا می‌شد. آینه‌ی وسطی بزرگ‌تر بود و دو تا آینه‌های دیگه که با لولا بهش وصل شده بودن، کوچیک‌تر بودن. یه چیزی شبیه اون چیزی که توی کارتون‌های والت دیزنی دیده بودم اگر ببینید، عاشقش می‌شید بس که قشنگه!

ترمه که اتاق رو دید، سوتی کشید و گفت «ملودی خانوم، حسودی، حسودی.» اما مامان ثری همچین راضی نبود. کلاً با پرده‌های توری سفید و رنگ سفید دیوارها مشکلی نداشت. بلکه با روتختی و بالش‌های سیاه نمی‌تونست کنار بیاد و چراغ خواب پایه سیاه. مامان ثری می‌گفت رنگ

سیاه باعث می‌شه آدم نتونه خوب و کامل بخوابه. شاید بابا حشمتم همین نظر رو داشت؛ اما هیچ‌وقت روی حرف من حرفی نمی‌زد. همه می‌دونستن که توی خونه، همه براش یه طرفن و ملودی یه طرف دیگه. خیلی من و دوست داشت و روی نظرم حرف نمی‌آورد. حتی اگر مخالف بود. اون وقت مامان ثری اخم می‌کرد که لوس نکن این بچه رو. من لوس نشدم؛ ولی دلیل اون همه مهربونی بابا حشمت و اون همه مخالفت‌های مامان ثری گاهی برام حل نمی‌شد.

رابطه‌ی اون‌ها مدت زیادی می‌شد که از قبل هم سردتر شده بود. البته نور به قبرش باره. اونم اخلاق‌هاش زیاد جالب نبود. کم حرف و ساکت بود. اصلاً بود و نبود کسی رو توی خونه متوجه نمی‌شد. یا سرش توی کتاب و روزنامه بود یا می‌رفت توی بالکن سیگار می‌کشید.

گاهی ترمه می‌گفت «با این اخلاقش همه‌ی جوونی مامان رو سوزوند.» بی‌راه هم نبود حرفش. کی دیده بود که بابا سالگرد ازدواجشون رو یادش باشه؟ یا تولد مامان ثری رو؟ ما برای خودمون این طوری حل کرده بودیم که اخلاقش همین طوری و مثل هر آدم دیگه‌ای، هم اخلاق خوب داره هم اخلاق بد. درسته که خوش‌مشرب و بذله‌گو نبود؛ اما دست و دل‌باز بود تا دلت بخواد. فریزرمون همیشه پُر بود و اغلب ما رو بهترین رستوران‌ها و شیک‌ترین پاساژها می‌برد؛ اما به قول خاله سیمین اینا واسه فاطمی تئبون نمی‌شه.

مامان ثری به یه همسر واقعی نیاز داشت. به یه هم‌صحبت، به یه همراه و بابا حشمت انصافاً از این نظرا خیلی کم بود براش. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شید یا نه. به هر حال یه زن به غیر از لباس و خوراک،

نیازهای دیگه‌ای هم داره. نداره؟ و متأسفانه مامان ثری از این نظراً اصلاً شانس نیاورده بود.

ترمه که زن نیما شد گفت: «حداقل اخلاقش شبیه بابا نیست و دو کلمه باهام حرف می‌زنه.»

بابا که توی خواب سخته کرد و مُرد، خاله سیمین به دخترش گفت: «خواهر بیچاره‌ی من راحت شد.»

و من از این حرف خاله خیلی ناراحت شدم. مامان ثری اما، گریه کرد برای بابا. درسته که مثل همه‌ی زن‌های شوهر مرده‌ی عالم خودش رو نزد، شیون هم نکرد؛ اما خیلی گریه کرد و چهل روز هم سیاه تنش کرد و بعدشم سامیار قاب عکس بابا رو زد بالای شومینه.

نکنه مامان ثری بعد از بابا حشمت دوباره ازدواج کنه؟

نگاهم سُر خورد روی قاب عکس روی میز آرایشم. یه عکس دوتایی بود از من و بابا... اگه بابا زنده بود و می‌فهمید من چه رشته‌ای قبول شدم، چه ذوقی می‌کرد. بابا عاشق کتاب بود و خودش هم گاهی چیزکی می‌نوشت. هر موقع که می‌خواست بره خیابون انقلاب، دست من و می‌گرفت و بعد دوتایی باهم می‌رفتیم. پاتوق بابا یه کتاب‌فروشی محشر بود ته یه پاساژ خیلی قدیمی که کتابای دست‌دوم می‌فروخت.

بابا ذاتاً کتاب‌باز بود و دوست داشت از هر کتابی، قدیمی‌ترین نسخه‌ش رو داشته باشه. بابا با دوستش راجع به کتاب‌ها گپ می‌زد و من بین ستون‌هایی که از کتاب درست شده بود، راه می‌رفتم و یکی یکی اسماشون رو می‌خوندم. بعد وقتی برمی‌گشتیم؛ بابا کلی کتاب خریده بود و کلی هم من.

اولین بار که یه داستان نوشتم، قبل از همه برای بابا خوندمش. چشمش پر از اشک شد و محکم برام دست زد. بعد پیشونیم رو بوسید و گفت «توی یه روز، نویسنده‌ی بزرگی می‌شی.»

چه قندی آب شد توی دلم از این حرف بابا. بعد دیگه نوشتم و نوشتم. داستانام رو توی یه وبلاگ به اشتراک می‌ذاشتم با یه اسم مستعار. کلی هم طرفدار جمع کرده بودم. تا این‌که به سرم زد تا فیلمنامه‌نویسی رو هم تجربه کنم. بابا بازم تشویق کرد و من و فرستاد کارگاه خصوصی آموزش فیلمنامه. بابا همون سال مرد و من سال بعدش کنکور دادم و رشته‌ی فیلم‌نامه‌نویسی قبول شدم.

مامان ثری که مخالف بود و می‌گفت: «توی این کشور از نوشتن نه پول درمی‌یاد نه آسایش.» اما ترمه گفت: «ولی شهرت درمی‌یاد ازش.» بعد روبه من کرد و گفت: «بنویس ملودی، خوب هم بنویس!»

کیفمو برداشتم و موبایلمو از شارژر جدا کردم. مامان ثری میز صبحونه رو آماده کرده بود. برام چایی ریخت و گفت:

– با چی می‌ری؟

گردن کج کردم که.

– امروز من ماشین رو ببرم؟

ترمه از پشت سرم گفت:

– امروز من ماشین رو می‌برم، البته با اجازه.

برگشتم نگاهش کردم. چشمکی زد و خندید و گفت:

– سلام خوشگل خانوم، صبحتون به خیر.

مامان ثری ظرف سوسیس تخم‌مرغ رو روی میز گذاشت و گفت:

— پس زود حاضر شو بلکه این بچه رو تا یه جایی رسوندی!

ترمه اومد کنارم روی صندلی نشست و گفت:

— چشم!

دهنم رو کج کردم و گفتم:

— کوفت!

و ترمه بازم خندید.

\*\*\*\*\*

در کلاس بسته بود. قبل از این که به در بزنم یه کم صبر کردم تا نفسم

دریابد. تمام طول حیاط رو دویدم و تمام پله‌ها رو دو تا یکی اومدم بالا و

آخرشم با خودم گفتم: «دیگه غلط بکنم، صبر کنم یکی من و برسونه.»

مگه قروفر ترمه برای آماده شدن تمومی داشت؟ چقدر مامان ثری غر

زد و چقدر من حرص خوردم تا بالاخره رضایت داد و از جلوی آینه کنار

اومد. آخرش هم که شوق به غرب اتویان رو اشتباه کرد و من دیگه نابود

شدم و مدام به خودم گفتم: «چه غلطی کردم.»

قبل از این که پیاده بشم، خندید و گفت:

— ترم اولیا همیشه کلاسا رو جدی می‌گیرن، نترس بابا، نمی‌خوان اتاق

گاز ببرنت که.

و من لج کردم و در ماشین رو چنان محکم کوبیدم که چند عابر برگشتن

و نیگامون کردن. ترمه هم انگار نه انگار صدای ضبط رو زیاد کرد و با

سرعت راه افتاد و من همه‌ی حیاط رو دویدم و تمام پله‌ها رو دوتا یکی

رفتم بالا و آخرشم با خودم گفتم: «دیگه غلط بکنم تا صبر کنم یکی من و

برسونه.»

نفسم که تازه شد چند ضربه به در زدم و آهسته باز کردم. زنی قد بلند و باریک و چشم زاغ که مقابل تابلو ایستاده بود، با دیدن من از تدریس دست کشید و دست چپش رو آورد بالا و ساعتش رو نیگا کرد که یعنی چه موقع کلاس اومدنه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— سلام.

که صدایی از پشت سرم گفت:

— چالش مانکن اجرا می‌کنی خواهرم؟ خب برو داخل دیگه!

برگشتم نیگاش کردم. آریو بود. استاد دستاش رو قلاب کرد پشتش و

یکی گفت:

— پاکبانمونم اومد.

همه زدن زیر خنده.

استاد با گفتن «هیس» بلندی کلاس رو ساکت کرد و روبه ما دو نفر

گفت:

— معمولاً جلسه‌ی اول کسی رو از کلاس محروم نمی‌کنم؛ اما اگر تکرار

بشه از کلاس محروم خواهید شد.

آریو به من اشاره کرد و گفت:

— ظاهراً هم ایشون با فرض اینکه جلسه‌ی اوله، اهمیت نداده و تالنگ

ظهر گرفته خوابیده دیگه.

دوباره کلاس رفت روی هوا و استاد به من اشاره کرد که بنشینم و بعد

به آریو که دنبال من راه افتاده بود اشاره کرد جلوتر نیاد. عینک کائوچوی

فریم مشکی رو، روی دماغ استخوانی‌ش جابه‌جا کرد و گفت:

– شما بهتره تشریف ببرید به جایی که قدر نمک‌هاتونو بیشتر بدونن،  
این جا به شما نیازی نیست.

من سریع رفتم طرف تارا که همون جای دیروز نشسته بود و داشت  
برام دست تکون می داد. نشستم کنارش و آرام گفتم:

– می بینی چقدر احمقه؟!

تارا خندید و گفت:

– وای نگو، دلت می یاد؟!

صورتش کج و او مد و زل زدم به آریو که داشت کله‌ش رو می خاروند. به  
کمی مکث کرد و گفت:

– ماشالله هزار ماشالله استاد به این خوشگلی و خوش هیکلی، اصلاً  
بهتون نمی یاد انقدر بی رحم و سنگدل باشین ها.

به تارا گفتم:

– رد داده.

– عالیه! من عاشق این طور پسرانم.

استاد گفت:

– بیرون!

آریو گردن کج کرد و گفت:

– وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری ست  
رنجیدن. عیبی نداره استاد. شما رو دوستون داریم و هرچی که بگید  
امرتون انجام می شه. اگه بگید برم، می رم.

و تا در رو باز کرد که بره استاد که به زور جلوی خنده‌ش رو گرفته بود  
گفت:

— من از تأخیر، بی‌انضباطی و بلبل‌زبونی بدم می‌یاد. توجیه هستی که؟  
آریو که حالا داشت به طرف انتهای کلاس می‌اومد، گفت:  
— بله استاد کاملاً توجیه، اونم چه توجیهی.  
همه دوباره خندیدن. آریو همون‌طور که به طرف انتهای کلاس  
می‌اومد با چند نفری هم سلام و علیک کرد. به پسرها چاکرم، چاکرم  
می‌گفت و به دخترها «احواله؟» آخرش هم دوباره نشست کنار من که  
حسابی اخم کرده و زل زده بودم به تخته.  
استاد با گفتن «خب کجا بودیم؟» فضای کلاس رو متوجه درس کرد.  
آریو آروم به من گفت:  
— این اخم و جذبه‌تون توی حلقم!  
تارا زد زیر خنده و من چه عذابی کشیدم تا نخندم. فقط تونستم بگم:  
— ساکت!

\*\*\*\*\*

کلاس تموم شد. آریو که بلند شد بره با موبایلش صحبت کنه، تازه  
متوجهش شدم. سرش رو انداخته بود پایین و با خودکار روی میز چوبی،  
طرح‌های نامفهومی می‌کشید. یهو سرش رو چرخوند طرفم و من و نیگا  
کرد. چه چشم‌هایی داشت توله‌سگ! آدم توش ذوب می‌شد. آریو داشت  
بلند بلند با موبایل حرف می‌زد و می‌خندید. تارا بلند شد و گفت:  
— بریم یه چایی بزنیم.  
و من نگاهم رو ازش دزدیدم و از جام بلند شدم و همراه تارا به طرف  
بوفه راه افتادیم. دو تا چایی گرفتیم و دو تا دونات. بوفه شلوغ بود و کلی  
گشتیم تا صندلی خالی پیدا کردیم. همین‌که نشستیم تارا پرسید:



– تو سینگلی ملودی؟

چشمام گرد شد از این سوالش و واقعاً جا خوردم. در جوابش فقط  
تونستم بگم:

– چطور مگه؟

دونات رو چند تیکه کرد و یه تیکه به دهان برد و گفت:

– همین طوری پرسیدم، آخه نه خودت چیزی بروز می‌دی، نه توی  
صفحه‌ت چیزی عایدم شد.

بعد خندید و ادامه داد:

– پست‌هات جالب بودن، کلاً فاز جالبی داری، جملات هدایت،

کافکا، کامو... خلاصه که دختر جالبی هستی.

کمی از چای که خیلی داغ بود، خوردم و گفتم:

– خودت چطور؟

نه ظفره رفت. نه حاشیه و رک و پوست کنده برام تعریف کرد که توی  
زندگی‌ش رابطه زیاد داشته و اولین رابطه‌ش توی شونزده سالگیش بوده،  
بعد از اون هم رابطه پشت رابطه. آخرشم از یه پسری به اسم آرا حرف زد  
که شیش ماهه عاشقش شده و دیوانه‌وار دوسش داره؛ اما اون عشق تارا  
رو قبول نمی‌کنه. خلاصه که بغض کرد و گفت:

– من خیلی بدبختم ملودی!

دلم براش سوخت، دختری عجیب و غریب با انبوهی رابطه و  
مردهای مختلف، برای یه دختر نوزده ساله شاید واقعاً زیاده‌روی  
محسوب می‌شد؛ اما به قول ترمه، دخترای این دوره نمونه دیگه دست  
روی دست نمی‌ذارن تا یکی بپسندتشون و بهشون پیشنهاد دوستی یا حتی

ازدواج بده و همین‌که خودشونو بشناسن، هزار تا پسر ردیف می‌کنن توی زندگی شون.

دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:

– تو دختر خوشگلی هستی تارا. تا حالا کسی بهت گفته که چقدر شبیه

آدری هیپورن هستی؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

– آره، همه می‌گن.

بی اغراق اگر آدری هیپورن، خواهر داشت انقدر شبیه تارا بود. خودش هم که انگار خوب می‌دونست چقدر شبیه‌شه، عمداً مدل کوتاهی موهاش و ابروهاش رو شبیه اون کرده بود.

دوباره بهش گفتم:

– پس چرا قدر خودتو نمی‌دونی؟

دوباره دماغشو کشید بالا و گفت:

– تو رو خدا مثل مامان بزرگا حرف نزن ملودی.

– نه. نمی‌خوام نصیحتت کنم؛ اما عزیزم همه می‌دونن که عشق یه طرفه جز دردسر چیزی نداره. تو هم خوشگلی، هم آدم حسابی، مطمئنم پسرای خوبی که در حد تو باشن به زودی سر راهت قرار می‌گیرن و تو می‌تونی یه رفیق فابریک درست و حسابی داشته باشی، نه یه عشق یه طرفه‌ی پردردسر که فقط باعث ناراحتیته.

مثل بچه‌ها شونه انداخت بالا که.

– ولی من فقط آراد رو دوست دارم. آخ ملودی تو باید عاشق باشی تا

بفهمی من چی می‌گم. تا عاشق نشی نمی‌فهمی. آخه لعنتی تو چطوری تا

حالا عاشق کسی نشدی؟

یه تیکه دونات دهنم گذاشتم و گفتم:

– یه پسره بود، باهم دوست بودیم. شاید دو سال قبل، همسایه‌ی

خاله‌م بود و یه بار چهارشنبه‌سوری دیدمش...

تارا با اشتیاق پرسید:

– خب؟ بعدش چی شد؟

کمی چای خوردم و گفتم:

– شاید بیشتر از چهار ماه هم طول نکشید. می‌دونی چرا؟

– حتماً فهمیدی اونم دلش جای دیگه‌ای گیره.

– نه. اتفاقاً اهل عشق و عاشقی نبود و از من رابطه‌ی کامل

می‌خواست!

تارا که دونات بزرگی رو توی دهانش چپونده بود، با همون دهان پر

گفت:

– خب رابطه باید کامل باشه دیگه، خاله‌بازی که نمی‌خوای بکنی.

– ولی من اهلش نبودم، اونم ولم کرد. به همین راحتی.

حالت مشمئزی به خودش گرفت و گفت:

– دست‌بردار ملودی، یعنی براش ادای دخترای خوب رو درآوردی و

فراریش دادی؟

خندیدم. اخلاقش کم‌کم داشت دستم می‌اومد و می‌فهمیدم که پشت

حرفاش حس بدی نیست و کلاً این مدلی حرف می‌زنه. گفتم:

– نه عزیزم، من ادا براش درنیاردم.

با چشم‌های گرد نیگام کرد و گفت:

— یعنی تو؟

ابرو انداختم بالا که «بله، این جور یاس.» نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

— خاک بر سرت کنن دختره‌ی مونگول.

من بلندتر خندیدم و تارا گفت:

— می‌خندی؟ حتماً به مونگول بودنت افتخارم می‌کنی؟

— هرچی به وقتش و با آدمش، عزیزدم.

دهانش رو کج کرد و ادای من و درآورد. من دوباره خندیدم و تارا با

حرص همه‌ی چایی را یک نفس سر کشید!

تا حالا دوستی، مثل تارا داشتید؟ این جور آدم، واقعاً عجیب و غریب،

مگه نه؟!

\*\*\*\*\*

طرف‌های عصر بود که رسیدم خونه و دیدم خاله اینا اون‌جان. خاله

سیمین من و که دید محکم بغلم کرد و گفت:

— با مقنعه خوشگل‌تر شدی.

مقنعه‌م رو درآوردم و پرتش کردم روی مبل و طرف یشیم رفتم و گفتم:

— خفه‌مون کرد خاله صبح تا حالا.

و یشیم رو بغل کردم و هم رو محکم بوسیدیم. یشیم گفت:

— خانوم نویسنده خسته نباشی!

مامان ثری گفت:

— قربونت برم نویسنده‌ی من!

روی مبل ولو شدم و گفتم:

— چه خوب که شما این جایین، دلم براتون تنگ شده بود. راستی ترمه نیومده هنوز؟

مامان ثری گفت که ترمه حمومه و بعد دوباره با خاله سیمین مشغول پیچیدن شدن. یشیم گوشی ش رو گذاشت روی میز و گفت:  
— حرفای اینا که تمومی نداره، خوب شد تو اومدی، حوصله‌ام دیگه داشت سر می رفت. این ترمه‌ی بی شعورم که نمی‌دونم چه مرگشه یه ساعته چپیده توی حموم.

گفتم:

— روبه‌راه بود؟

ابرو بالا انداخت که «نه» و گفت:

— پَکر و نابود!

گفتم:

— عجب!

و یشیم دوباره گفت:

— یعنی واقعاً دیگه نیما رو دوست نداره؟

— تو می‌دونی که از اول دوستش داشته یا نه؟

بعد که برمی‌گشتیم، خاله سیمین براش مِشْت مِشْت اسفند دود می‌کرد و یه تخم‌مرغ هم دور سرش می‌چرخوند و پرت می‌کرد وسط خیابون و می‌گفت:

— بترکه چشم حسود!

یه بار سامیار بهش گفت:

— تو انقدر خوشگلی، برات مشکلی پیش نمی‌یاد می‌ری بیرون؟

یشیم ریز در جوابش خندید و گفت:  
— با اورژانس قبلش هماهنگ می‌کنم که غش کرده‌ها رو از پشت سرم  
جمع کنن.

چتری‌های مشک‌ش رو، روی صورتش مرتب کرد و گفت:  
— چقدر خسته‌ای!  
بیشتر توی مبل فرورفتم و گفتم:  
— هم کلاسا زیاده، هم راه دوره، نابود می‌شم تا برم و برگردم.  
— به خاله بگو برات یه ماشین بگیره، خودت راحت برو و برگرد.  
— والا ما که هرچی می‌گیم گوششون بدهکار نیست.  
مامان که حرفامونو شنیده بود، کف دستش رو طرف ما گرفت و گفت:  
— بیا، مو بکن.

به یشیم اشاره کردم که.  
— بفرما، تحویل بگیر.  
و هردو زدیم زیر خنده.  
بعد از فوت بابا، ماشینش رو نگه داشتیم. همون اسپورتیج نوک  
مدادی که هرچی به جونش غر می‌زدیم عوضش کن و یه ماشین دیگه  
بخر به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت.

سامیار که برای رفتن به بازار، راه دیگه‌ای جز مترو نداشت، ماشین  
نمی‌برد و ماشین توی روز می‌موند برای ما که اونم اگر مامان ثری جایی  
نمی‌رفت و خونه می‌موند؛ گاهی به منم می‌رسید که تازگیا ترمه هم اضافه  
شده بود.

یشیم که خنده‌ش تموم شد، دست کشید زیر چشماش تا نکنه سیاهی

ریخته باشد پای پلکش و بعد هم گفت:

— راستی، یه خیر از اون دسته اولاً.

مامان ثری دوباره گفت:

— پاشو لباساتو عوض کن ملودی، دست و روتو بشور مادر.

دست یشیم رو گرفتم و گفتم:

— پاشو بریم اتاق من اصلاً، راحت و آسوده.

و هردو به مامان و خاله که چپ‌چپ نیگامون می‌کردن؛ خندیدم.

\*\*\*\*\*

موبایلشو داد دستم تا صفحه‌ی اینستاگرامش رو نیگا کنم.

— اسمش پارسیاست. عمه‌زاده‌ی بابامه. همون‌که بابام و باباش سر مسأله‌ی ارث و میراث باهم مشکل داشتن و سال‌هاست باهم قطع رابطه کردن.

حالم گرفته شد. خیلی... پارسیا رو می‌شناختم. همون آقای سر به زیری که کنار آریو می‌نشست و همیشه با خودکار روی میزش طرح‌های عجیبی می‌کشید. ما صداش می‌کردیم «آقای مغربی». یشیم همون‌طور پشت سر هم حرف می‌زد.

— اون هفته که خان‌عمو مهمونی داد تا اینا رو باهم آشتی بده، دیدمش. بعد از این همه سال، فکرش رو بکن ملودی، شاید من هفت، هشت سال بیشتر نداشتم و اونم نهایتاً یکی دو سال بزرگ‌تر از من بود. وای اصلاً وقتی دیدمش باورم نشد که این همون پارسیاست که بچگی هامون باهاش وسطی بازی می‌کردیم. نمی‌دونی چه تیپی، چه شخصیتی، یه پا جنتلمن واقعی شده واسه خودش... ملودی.

حاشیه نرفتم. گوشی رو دادم دستش و گفتم:

— می شناسمش. هم کلاسی مه.

چشم‌های یشی برقی زد و گفت:

— جدا؟ پس اونم فیلمنامه می‌خونه؟ چه جالب! البته حرف درس و دانشگاه که شد، من گفتم از رتبه‌م راضی نبودم امسال و صبر کردم تا سال بعد دوباره کنکور بدم. بهش گفتم که من فقط پزشکی دانشگاه بهشتی می‌خوام و نه هیچ چیز دیگه‌ای، اونم فقط خندید و هیچی نگفت. پس بگو توی کار هنره... چه جالب! ملودی... چطور آدمیه؟ تو که سر کلاس دیدیش؟

همین موقع ترمه، با حوله‌ی حموم وارد اتاق من شد و پرسید:

— شماها این جایین؟ چه بی سروصدا!

گفتم:

— بیا سشوار من و بردار.

چشماش قرمز بود. خبری از همون لبخند پر انرژی همیشگی روی

لب‌هاش نبود. سشوار رو برداشت و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

یشیم آروم پرسید:

— روزای سختی رو می‌گذرونه، نه؟

— تا تعریف تو از سختی چی باشه.

یشیم سرش رو برد توی گوشی و تند تند چیزی تایپ کرد و خندید.

حسودی داشت کورم می‌کرد. بهش گفتم:

— طرفه؟

سر تکون داد و یه «اوهوم» آروم گفت.



بلند شدم و گفتم:

— تا شما دو تا دل بدین و قلوه بگیرین من لباسمو عوض کنم.  
اما همچین با مخ رفته بود توی گوشه‌ای که اصلاً صدام رو نشنید. وای که  
چه حرصی می‌خوردم. بی‌اختیار یاد تارا افتادم که چطور می‌نگام می‌کرد و  
بهم «مونگول» می‌گفت. دلم می‌خواست یشیم رو خفه کنم.

\*\*\*\*\*

استاد تاجیک، همون که مکاتب ادبی تدریس می‌کرد، بعد از اتفاق  
روز اول، حسابی روی آریو حساس شده بود و جلسه‌ای نبود که بهش گیر  
نده. دیگه همه مون می‌دونستیم استاد تاجیک که بیاد، کار آریو زاره؛ اما  
خودش که ماشالا، اصلاً عین خیالش هم نبود و به قول تارا هیچ کم  
نمیاورد.

تا کسی حرفی می‌زد یا کلاس به هم می‌ریخت، سریع می‌گفت «آقای  
پژوهش»، طفلک آریو بلند می‌شد و مثل یه متهم که بخواد خودش رو  
معرفی کنه می‌گفت «بله استاد؟» استاد هم سرفه‌ای می‌کرد و می‌گفت «کم  
بی‌انضباطی کن.» یا مثلاً سوال‌های عجیب و غریبی که مطرح می‌کرد، اول  
به آریو می‌گفت جوابشون رو بده.

فلان شاعر کدوم قرن چی کار کرد؟! فلان نویسنده در فلان کتاب چه  
ایده‌هایی رو بیان کرد؟! هدف از ابداع فلان ژانر چی بود؟! آریو هم یه  
«نمی‌دونم» ساده می‌گفت و می‌نشست و بعد هم استاد خم می‌شد و  
سریع مقابل اسم آریو یه علامت می‌زد.

اون روز که استاد تاجیک کمی دیر کرده بود، بین بچه‌ها این طوری  
افتاد که شاید امروز نیاد. آریو خندید و گفت:

— نگران نباشین. حتماً داره سوال امروز من و طرح می‌کنه.  
همه زدن زیر خنده و تارا گفت:

— ملودی، من آخر این و تورش می‌کنم. ببین حالا.  
من به آریو که کلاً کنار ما می‌نشست نگاهی انداختم و گفتم:  
— اگه می‌تونن حریف این همه زبون بشی، حرفی نیست.  
تارا خندید و گفت:

— زبونش کجا بود؟ باقلواس، عسله، جون، عاشقشم اصلاً.  
بعد از حرفای اون روز یشیم درباره‌ی پارسیا مغربی، بیشتر به رفتارش  
دقت می‌کردم. در کل تودار، مرموز و ساکت بود. اصلاً سر به زیر و  
عقب افتاده نبود؛ اما مثل آریو هم تابلوبازی درنمی‌آورد. به قول تارا،  
حواسش به همه جا خوب جمع بود و حساب همه رو درست و حسابی  
داشت. خوش پوش و باوقار بود و معمولاً در بحث‌های کلاس شرکت  
نمی‌کرد.

اون روزا بحث انتخابات هم حسابی داغ شده بود و هرکی حرفی  
می‌زد.

بچه‌ها دو دسته شده بودن. چپی‌ها و راستی‌ها که خواه ناخواه،  
چپی‌ها عده‌ی بیشتری رو شامل می‌شدن. من و تارا هم تا می‌تونستیم  
توی میتینگ‌ها شرکت می‌کردیم و هزار جور نقشه و برنامه برای خرداد که  
قرار بود انتخابات برگزار بشه داده بودیم. شایعه‌های زیادی برای  
کاندیداها بود؛ اما مجبور بودیم تا نهایی شدن اسامی اونا منتظر بمونیم که  
کی تایید صلاحیت می‌شه. پارسیا پایه‌ی ثابت این میتینگ‌ها بود و عضو  
همیشگی تمام سخنرانیا. هرکی از یه گروهی حمایت می‌کرد و پارسیا هم

مثل ما طرف کاندیدایی بود که طرفدار زیاد داشت و دوره‌ی قبل هم رای آورده بود؛ اما رقیب هم حسابی قدر بود و برای همین بحث‌های داغی بین طرفدارای هر دو گروه همیشه درمی‌گرفت.

تارا می‌گفت «این یکی خیلی موزماره، نکنه اطلاعاتی چیزی باشه و بین بچه‌ها این طوری نفوذ کرده؟ باید بیشتر حواسمون رو بهش جمع کنیم و پیشش که هستیم حرفای سیاسی نزنیم.»

خلاصه پارسیا مغربی، با تمام رمز و راز شخصیتی‌ش، برای من خیلی جذاب‌تر از امثال آریوی پرسروصدا بود. آدمایی که به موقع ساکت هستن و به موقع هم شلوغ و حتی پردردسر.

با ورود استاد تاجیک، رشته‌ی افکارم پاره شد. همه به احترام استاد که عرق از سروروش می‌ریخت، از جا بلند شدیم. استاد دستمال به پیشانی برد و بابت تأخیر از ما عذرخواهی کرد. به کم بعد گفت:

— پژوهش!

همه‌ی سرها با خنده به طرف آریو برگشت که دودستی داشت می‌زد توی سر خودش. استاد که جوابی ازش نشنید، دوباره صدایش کرد و گفت:

— پژوهش.

و این بار بلندتر. آریو بلند شد و گفت:

— نمی‌دونم استاد، به پیر به پیغمبر نمی‌دونم. کلاً جواب سوال‌های شما خارج از فهم منه. شما لطفاً زودتر اون علامت رو جلو اسم من بذار و هر دو مون رو خلاص کن.

بعد استاد دستمال آغشته به عرق رو درون سطل آشغال گوشه‌ی

کلاس انداخت و گفت:

– من که از حرفات چیزی سردر نمی‌یارم. لیست اسامی رو جا گذاشتم، توی اتاق اساتیده. برو برام بیارش.  
آریو «خدا به خیر کنه» گویان از جا بلند شد و بچه‌ها هم ریز می‌خندیدن.

آریو که رفت، استاد گفت:

– ببینید بچه‌ها، امروز قراره بهتون پروژه‌ی تحقیقی بدم که معادل پنج نمره‌ی پایان ترم شماس.

بین بچه‌ها همهمه افتاد و من به تارا گفتم:

– خدا به خیر کنه.

استاد دوباره گفت:

– هرکدومتون باید به کتاب رو انتخاب کنین و در موردش کنفرانس بدین. البته نه هرکتابی، مسلماً باید کتاب انتخابی شما از ابعاد متفاوتی خاص و قابل تأمل باشه و حاصل تحقیق و ارائه‌ی شما، حتماً باید بتونه در دیدگاه و نگرش دوستانتون تغییرات مهمی رو پدید بیاره یا این‌که حداقل به فهم و اطلاعاتشون اضافه کنه.

همین موقع در کلاس باز شد و آریو در حالی که سرش توی لیست بود، وارد کلاس شد. استاد دستش رو برای گرفتن لیست دراز کرد و گفت:

– فضولی ممنوع!

آریو لیست رو طرف استاد گرفت و گفت:

– چه خبره استاد؟ ماراتون امتیاز منفی با من راه انداختین؟

بین بچه‌ها همهمه افتاد و هرکی پرسید که بگو من چند تا علامت

خورده جلوی اسمم. آریو روبه جمع گفت:

– در یک کلام کار همه تون زاره، به غیر از پاچه خوارای عزیز و دوست داشتنی.

همه خندیدن و استاد گفت:

– کم درد سر درست کن. برو بشین سر جات!

هرکی یه چیزی می گفت.

– استاد تأخیرا رو هم حساب می کنین؟

– استاد چهار جلسه غیبت حذف می شه حتماً؟

– استاد نمی شه یه کوئیزی چیزی بگیرید بلکه ارفاق شه بهمون؟

خلاصه تا آریو نشست سر جاش و استاد دو تا محکم روی میز کوبید،

کلاس ساکت نشد. آریو به پارسیا گفت:

– همین ترم اولی، همه مون همین واحد رو می افتیم. می گی نه تماشا

کن.

پارسیا هم شروع کرد درباره ی کنفرانس و پنج نمره ی پایانی صحبت

کردن برای آریو که استاد گفت:

– اینا همه ش موقتییه و من قطعاً به روند کلاسی هردانشجو نگاه می کنم

و نمره ی نهایی ش رو می دم. نظم و ادبتون و به موقع حاضر شدن تون سر

کلاس، نحوه ی ارائه ی همین کنفرانس و همه و همه در نمره تون تاثیر داره.

حالا نمی خواد خیلی نگران نمره باشید. ما این جا هستیم تا بیشتر یاد

بگیریم. نه این که نگران نمره باشیم.

آریو گفت:

– راست می گه، تهش اینه که بیفتیم دیگه، نمی میریم که، مهم اینه که

بیشتر یاد بگیریم. از دبستان هم می‌گفتن بهمون پایه مهمه که محکم باشه. ما چهار تا عقب کلاس زدیم زیر خنده و استاد مجبور شد تا دوباره بزنه روی میز و گفت:

– بهتره اسامی کتابایی که قراره کار کنین هرچه زودتر انتخاب کنین. بقیه هم تکلیف شون مشخص شه و کسی همون کار رو برنده. ضمناً آخرین مورد هم اینه که دو نفره ازتون کار می‌خوام. یعنی باید گروه دو نفره تشکیل بدین. هدایت کار تیمی و انجام هدف مشترک برای من خیلی مهمه. متأسفانه بخش عمده‌ای که ما ایرانیا در اون ضعیف هستیم همین کار گروهیه.

تا اینو گفت آریو زیر لب گفت:

– خدایا خودت یه دختر خوشگل رو برای کار گروهی و رسیدن به هدف بذار سر راه من بلکه هدایت شدم!  
دوباره ما زدیم زیر خنده که استاد پرسید:  
– اون ته کلاس چه خبره؟ اگه موضوع بامزه‌ای هست بگید تا ما هم بخندیم.

آریو گفت:

– نه استاد، من فقط گفتم می‌خوام کتاب «شناخت زنان» رو کار کنم که این باعث خنده‌ی این دو تا خانوم شد.  
استاد نیشخندی زد و گفت:

– شما نگران سوژه نباش، من خودم کتاب گیل‌گمش رو برات در نظر گرفتم.

کلاس که از شدت خنده رفت روی هوا، آریو به نشانه‌ی اعتراض بلند

شد و گفت:

— ولی استاد! من حتی اسمش هم نمی‌تونم تلفظ کنم چه برسه به ارائه.  
استاد هم خندید و گفت:  
— بهتر! اصلاً همین خوبه که جهان فکری خودتونو گسترش بدین و  
برید سراغ ناشناخته‌ها... من همینو از دانشجو می‌خوام.  
تارا دستش رو بالا برد و گفت:  
— اتفاقاً استاد، من سال آخر دبیرستان، مفصل روی این کتاب کار کردم  
و اطلاعات خوبی هم درباره‌ش دارم.  
استاد خندید و گفت:  
— پس اولین گروه مشخص شد.  
آریو همون‌طور که می‌نشست زل زده بود به تارا که داشت ریز بهش  
می‌خندید.  
— توی روز روشن من و تور کردیا. خیال نکن نفهمیدم. بیا که استاد  
دهنم رو بست.  
تارا هم کم‌نیامورد و گفت:  
— آخی، چقدر هم که ناراحتی! اصلاً گریه‌م گرفت برات.  
آریو هم گفت:  
— من تا حالا با آنجلینا جولی و جنیفر لویز زیاد کار کردم، مخصوصاً  
همون جنیفر... اما آدری هیپیورن هم تجربه‌ی کلاسیکی هستش واسه  
خودش، یا بخت و یا اقبال! الهی به امید تو که دارم خودمو به تو می‌سپارم.  
من خندیدم و گفتم:  
— نگرانم یه وقت بهت بد بگذره. بچه جنیفر دوست داره و آنجلینا.

و لب هام رو گنده کردم و با دست طوری به لب هام اشاره کردم که یعنی فهمیدم منظورت چیه.

همین موقع نگاهم گره خورد به نگاه پارسیا که با لبخند داشت نیگام می کرد. فهمید که دستپاچه شدم و خجالت کشیدم. واسه همین حرف رو عوض کرد و گفت:

– نظرتون چیه که ما هم روی شازده کوچولو کار کنیم؟

به جای من آریو جواب داد که.

– نمی شه برادر من، من مخالفم. چه معنی می ده دو تا نامحرم باهم کار گروهی انجام بدن؟ هیچ به عاقبت این گروه فکر کردی؟ نه ماه بعد سر انتخابات باید پاشیم بیاییم زایشگاه کمپوت آلوئه ورا بیاریم براتون.

من که از خنده در حال انفجار بودم گفتم:

– واقعاً متاسفم برات.

پارسیا هم سرش رو انداخته بود پایین و از شدت خنده فقط شونه هاش می لرزید و سرخ شده بود.

تازه با اشاره ی یکی از بچه ها فهمیدیم که استاد زلزله به ما. سرمون رو که آوردیم بالا و استاد رو در اون حالت دیدیم، هرچهارتایی زدیم زیر خنده و از خنده ی ما کلاس رفت روی هوا.

\*\*\*\*\*

غذای سلف لوبیاپلو بود که می مردم براش؛ اما تارا اون قدر حرف زد

که همه ش از خودم می پرسیدم «این چرا خفه نمی شه؟!»

ظرف ماست خودشو گذاشت جلو من و گفت:

– تو بخور، من دوست ندارم.



در ماست رو باز کردم و گفتم:

— لوییاپلو فقط با ماست.

— من خیلی اهل ماست و شیر و این چیزا نیستم.

گفتم:

— فعلاً که بهتر من.

— خلاصه که نمی‌دونم چی کارش کنم!

گفتم:

— ببین تارا! به نظر من آریو بچه‌ی باحال و پرجنب و جوشیه ولی به درد

دوستی و رابطه نمی‌خوره.

و یه قاشق پر چپوندم توی دهنم. وای که چقدر خوشمزه بود.

همون‌طور که با غذاش بازی می‌کرد گفت:

— ملودی! ولی من خیلی جدی بهش فکر کردم. می‌دونی! این روزا

هیچ کی جز اون توی فکرم نیست، شوخی شوخی برام خیلی جدی شده.

با دهن پر گفتم:

— شوخی شوخی داری به فنا می‌ری خلاصه، نگمی نگفتی!

همین موقع آریو مرادی اومد و از کنارمون رد شد. ما رو که دید،

ایستاد و با لبخند گفت:

— چه گوشه‌ی دنجی! دور از سروصدا و شلوغی سلف!

در جوابش فقط خندیدیم که دوباره گفت:

— اشکالی داره که منم این‌جا بشینم؟

یه قاشق ماست گذاشتم دهنم و دیدم الانه که تارا بفرما بزنه بهش. پس

گفتم:

— راستش آره، یه اشکال کوچولو، می دونید که مردم یه کمی فضولن و درست نیست ما کنار هم دیده بشیم.

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده. زورکی خندید و گفت:

— حق با شماست. بعداً می بینمتون.

وقتی رفت تارا گفت:

— چته دیوونه؟ چرا زدی پسره رو پروندی آخه؟

یه قاشق دیگه لویاپلو چپوندم توی دهنم و گفتم:

— ماشاالله به این دل، دیگه کاروانسرا شده واسه خودش.

تارا ایشی گفت و همون موقع پارسیا سینی غذا به دست اومد طرف ما.

زود غذا را قورت دادم و گفتم:

— سلام!

با لبخند اشاره کرد که راحت باشید و رفت چند تا میز اون طرف تر و تنها نشست. به تارا گفتم:

— بیا، شخصیتشو ببین، قشنگ می تونست بیاد این جا، ولی نه خودش رو سبک کرد، نه ما رو.

تارا ابرو بالا انداخت و با یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت:

— تو خودت مشنگی، از مشنگا هم خوشت می یاد. ولمون کن بابا.

ته ظرف ماست رو قشنگ با قاشق پاک کردم و گفتم:

— نه والا، من قالتاق مالتاق خوشم نمی یاد!

ظرف غذا رو پس زد و گفت:

— من موندم این غذا به این بدمزه گی رو چطوری تونستی بخوری! هم بی نمکه هم کم روغن، گوشتش هم بو می ده.